Starting over

Myanimes.ir

@myAnimes

مترجم: moty

"۲۱"

تقریبا در اواخر اکتبر امسال، چیزی درون ذهنم جرقه زد.

بعد از فارغ التحصیلی از دبیرستان، در اپارتمانی نزدیکیه دانشگاهم زندگی می کردم و در ان زمان، ادم خیلی منزوی ای شده بودم.

به ندرت به مدرسه می رفتم، کار نیمه وقت یا چیز دیگه ای نداشتم، با هیچکس ملاقاتی نداشتم، خوب غذا نمی خوردم، تمام روز می نوشیدم، و بقیه وقت رو خواب بودم.

حتی تلویزیون و یا رادیو رو روشن نمی کردم، یا اخبار رو بخونم. خودم رو از تمام دنیا جدا کرده بودم.

به غیر از رفتن به خواربار فروشی برای خریدن ابجو، سیگار و غداهای اشغال، به سختی از اونجا بیرون می رفتم.

تمام صندوق پستی موبایلم چیزهایی از طرف نمایندگی ها درباره ی پیدا کردن شغل پاره وقت، ویا خبرنامه ها بود. حتی یه اسم انسانم بینشون نبود.

از اون زمانی که راجع به وجود جایگزینم فهمیدم، هر وقت کاری می کردم خودم رو با اون مقایسه می کردم.

راجع به اینکه چقدر اون ادم در هر چیز کوچیکی از من بهتره، خجالت می کشیدم.

با تشکر از اون، حتی چیز هایی که قبلا کاملا معمولی بودند، خیلی ناگهانی غیر قابل تحمل شدند.

برای مثال،در دبیرستان هیچوقت مشکلی برای حضور در کلاس نداشتم. اما وقتی که تسوگومی و جایگزینم رو دیدم، به نظر می رسید که اسمش توکیوا است، از قرار معلوم هر روز حاضر بود، که باعث میشد از زور تنهایی احساس ناامیدی کنم.

از اون زمان، هر روز تنها به دانشگاه می رفتم و می اومدم. احساس پوچی بر من، از فکر نبودن تسوگومی کنارم غلبه کرده بود.

و این احساس به تدریج هر موقع که از خواب بیدار میشدم اتفاق می افتاد.

وقتی که به تنهایی غذا می خوردم، وقتی که تنهایی تلویزیون نگاه می کردم، وقتی که تنهایی تو تخت دراز می کشیدم، وقتی که تنهایی خرید می کردم.

من از نبود تسوگومی در هر لحظه از زندگیم اگاه بودم و احساس ضرر می کردم.

وقتی از وسط شهر می گذشتم و زوج های دبیرستانی و غیره رو می دیدم، ساکت می شدم.

تسوگومی و توکیوا همیشه باید با لباس های یکسان شبیه به هم قرار می گذاشتند، فکر کنم. که من نمی تونستم باهاش کنار بیام.

اون روزها اونها تا دیر وقت برای باشگاهشون می موندن، وبا هم تا خونه دوچرخه سواری می کردند. در روزهای بارونی، چترشون رو باهم قسمت می کردند، در روزهای برفی دست هم رو در بین جیب هاشون نگه می داشتند.

برای من خیلی اسون بود که اینها رو تصور کنم.

و شاید وقتی که من تسوگومی رو اون روز منتظر در ایستگاه اتوبوس دیدم؛ منتظر توکیوا ایستاده بود.

من می دونستم تسوگومی چقدر می تونست من رو خوشحال کنه، و احتمالا می دونستم چقدر می تونم خوشحالش کنم.

و بنابراین احساس تهی بودن می کردم. متاسفانه، تمام کاری که کردم ارام کردن خودم بود- به مناظر زیبا نگاه کردم؛ غذای خوشمزه خوردم؛ فیلم های احساسی نگاه کردم؛ که تاثیر برعکس داشت.

هرچی بیشتر جلو می رفتم بهم یاداوری میشد که من کسی رو برای اینکه باهاش این چیزهای شگفت انگیز رو به اشتراک بزام نداشتم.

بیخیالش شدم. کاری از دست من بر نمی امد.فقط یه قدم با دیوونگی فاصله داشتم.

برای همین از تمام دنیا فاصله گرفتم، و مغزم رو با الکل و سیگار بی حس کردم. این چیزها بعضی از بهترین اختراعات بشر بودند.

"۲۲"

روز جشن دانشگاه بود، اما حتی اراده ی ترک کردن خونه رو هم نداشتم. اینطوری هم نبود که عضو باشگاهی بوده باشم و همچنین کسی رو نداشتم که باهاش به گشت و گذار برم.

می دونستم که این فقط باعث میشه بیشتر احساس بدبختی کنم، هیچ شکی راجع بهش نداشتم.

البته، با این وجود، حتی با اینکه اون روز نرفتم احساس بدبختی می کردم.

به خاطر اینکه متاسفانه، من یادم اومد که تو زندگی اولم این روز چطوری بود.

حافظه عجب چیز عوضی ایه، در شرایط عالی که داشتم همه چیز رو به یادم اورد.....

خب، فکر کنم نباید انتظار کمتر از این می داشتم، طوریکه این یکی مهم ترینشون بود.....

Starting over

در زندگی اولم من و تسوگومی از پانزده سالگی به ندرت از همدیگه جدا بودیم، و تمام مدت همدیگه رو می بوسیدیم و بغل می کردیم، حتی زمانی که چشمای دیگران مارو می دیدند.

اما تا حدی عجیب و غریب بود، همیشه یه خطی بود که ما مردد بودیم که ازش رد بشیم.

چرا؟ خب، خیلی باهم خودمونی بودیم، به احساسات همدیگه اعتماد داشتیم که مثل قبل باقی می مونه، برای همین عجله ای نداشتیم.

بنابراین به بهترین شکل ممکن راجع به این موضوع مقاومت می کردیم. موفق شده بودیم که انتظاراتمون از همدیگه رو کنار بگذاریم..... البته برای مدتی.

تا روز جشن....وقتی که از اخرین خطی که بینمون باقی مونده بود گذشتیم.

بنابراین، بله....اون شب، تسوگومی و توکیوا از اون خط رد می شدند.

حس می کردم که دارم خودم رو عصبانی می کنم، نه مثل قبل، که بی هیچ دلیلی عصبانی بودم، دلم می خواست همه چیز رو خورد کنم و با این تب و تاب شدیدی که داشتم فکر کنم که می خواستم بگردم و تسوگومی رو پیداش می کردم.

اما کاری که انتخاب کردم نقطه ی مقابلش بود و چرا این کار رو کردم، خودمم نمی دونم.

من زیر میز قایم شدم، درسته، مثل مته اتشین، شروع به گریه کردم، برای ساعت ها،مثل یه بچه!

هرچند مثل دیوونه ها عصبانی بودم، هرچند که اون یارو رو شبیه به دشمن فانی ام می دونستم، اما وقتی که مایوس بشی، همه چیز تمومه، برای اینکه، حتی در کمترین حالتی که نصفه نیمه قبولش کردی، دیگه همه چیز بی اهمیت به نظر می رسه.